

روزهایی با مادر شهیدها



ظلم به او هیچ‌گاه از خاطر نمی‌رود. می‌خواهم پرچم‌دار پیام او به دنیا باشم. به یاد سیلی و ضربتی که او را مظلومانه شهید کرد، با حجاب و عفاف نمادی از مظلومیّت او را به شهر، کشور و حتی سراسر دنیا فریاد کنم و به یاد داشته باشم که: **مهربان‌ترین بانوی بهشت را تنها به این گناه کشتند که دوست داشت همه، خداوند را دوست بدارند و بندگی کنند.** در سایه‌ی محبت و پیروی از امیرمؤمنان، فرمان‌های خدا را عمل و از هر چه خدا دوست ندارد دوری کنم. آیا تو هم مانند من می‌خواهی همراه با مادر باشی؟ پس بیا تا صدایش کنیم:

ای مهربان مادر! دستم را بگیر تا برایت دختری کنم، دختری که سراپا پوشیده و در حجاب است. دوستت دارم ای مادر که تو گمشده‌ی من و بهار امید منی در عزایت اشک می‌ریزم و دشمنت را لعن و نفرین می‌کنم.

از خدا می‌خواهم ظهور فرزندان حضرت مهدی علیه السلام را برساند. تا با ظهور خویش، نور و شادی و آرامش را در پرتو بندگی خداوند بر سراسر جهان بگستراند.

و این برای من درسی بزرگ دارد که نگذارم این تنها تبسم ابدی مادرم، در صفحه‌ی روزگار خاموش گردد.

و اکنون پشیمان از گذشته، گذشته‌ای که یاد آوردنش مرا می‌آزارد و شرمندهام می‌کند. و امیدوار به آینده، می‌خواهم این لبخند دوباره تکرار شود، می‌خواهم غصّه‌ای از دل پر درد مادرم بردارم. می‌خواهم خوب باشم، می‌خواهم عقیق و پاک باشم، من که روزگاری دل به دیگران بستم، می‌خواهم **روزهایی با مادر شهیده‌ام باشم** تا در رؤیاهای خویش مادر جوانم را ببینم که با نگاه به قامت پوشیده و در عفاف من دوباره لبخند می‌زند و با این لبخند صدایم می‌کند که: نه روزهایی بلکه برای همیشه در آغوشم بمان. مادری که دنیای ما با حسادت و رشک او را آزرده و قلبش را شکست؛ مهربانی بی‌گناه که او را با خشم و نفرت زدند، با کینه، جینش را سقط کردند، فرزندان او را یتیم و همسرش را بی‌یاور ساختند. سرانجام، مخفیانه با یک دنیا مظلومیّت و غربت در دل خاک آرמיד.

روزهایی

با مادر شهیدام

من دختری ایرانیم از شهر ... نه، اصلاً مهم نیست که از کدام شهر و دیارم. چون اینها، دل غمگین من را شاد نمی‌کند و عقده از غم افسرده‌ام نمی‌گشاید. من آن دختر راه گم کرده‌ای هستم، که گاهی به تحصیلات خود بالیدم و دمی به چهره و رویم و ساعتی به رنگ لباس و مویم. اما هنوز گمشده‌ای دارم که در پی آن سرگردانم. روی، به هر چه شد آوردم. به این جوان لبخند زدم و برای آن یکی موی افشاندم و با دیگری پیامک‌های محبت رد و بدل کردم، و گاهی از سر لجبازی با آنان که برایم خیر خواهی می‌کردند بر طبل بی‌خیالی و بی‌حیایی کوبیدم. اما همه‌ی اینها، غصه‌ای از دل پژمرده‌ام بر نداشت و سایه‌ی غم از سرم کنار نزد و همیشه صدای ضعیفی، از ژرفای وجودم مرا می‌خواند که تو برای اینها نیستی و این‌ها سزاوار تو نیست. تو بالاتر از هوس بازی‌های بچه‌گانه‌ی دیگران هستی، تو عزیزتر از آنی، که وسیله‌ی کامروایی شیطان و شیطان صفتان باشی.

همیشه این کلمات، در ذهنم خطور می‌کرد تا اینکه روزی از کنار حسینه‌ی بزرگ شهرمان می‌گذشتم. پرچم سیاهی مرا به خود جذب کرد. جلو رفتم، پرچمی مخملی و بزرگی، که در میان آن نوشته شده بود: «**فاطمه پاره‌ی تن من است**».

همین‌طور که غرق خواندن کلمات پرچم بودم ناگهان صدایی از بلندگوی حسینه، گوشم را نوازش داد، آری سخنرانِ مجلس ایّام فاطمیه بود و این‌گونه گفت: «خواهران! الگوی شما در همه‌ی امورتان مادر مظلومه و شهیده، صدیقه‌ی طاهره (علیها السلام) باشد» مقداری درنگ کردم تا بقیه‌ی سخنان او را بشنوم. سپس به سمت خانه آمدم و به اتاق خود رفته درب را بستم و به فکر فرو رفتم. واقعاً درست است، ما مادری به مهربانی تمام هستی داریم. به خود گفتم: **مادر تو آن بانوی فرخنده‌ای است که چون شاه مردان به خواستگاری‌اش آمد مهریه‌ی خود را شفاعت از گنهکاران شیعه قرار داد.** هم او که آغوش پر مهر خویش را گشوده و انتظار فرزندان از راه مانده‌ی خود را می‌کشد.

تو فرزند آن شهیده‌ای هستی که افلاکیان، آرزوی خدمت‌گزاریش را داشتند و چشم خاکیان به آستان کرامتش دوخته شده است.

و به خود آمدم که چرا این‌گونه شده‌ام؟! اما ندایی از درونم مرا می‌خواند، هنوز دیر نیست بیا که گمشده‌ات را پیدا کردی. گمشده‌ی تو آغوش مادرت فاطمه (علیها السلام) است. به آغوش او بازگرد بازگشتی که چنان احساس آرامش و معنویت بر جان و روانت بنشانند که هرگز گرد گناه نگردی و خدای مهربان را نافرمانی نکنی.

آری، مادر من آن بانوی بال و پر شکسته‌ای است که نزدیک سه ماه از غصه و رنج و درد؛ آب شد و جز شبیحی از او به جای نماند و در طول این مدت؛ جز یک بار لبخند بر لب‌های او ننشست. روزی به خادمه‌اش فرمود: دارم از دنیا می‌روم و این رسم عرب که نعش در گذشته را بر تخته‌ای می‌گذارند که حجم بدن او پیداست؛ مرا رنج می‌دهد؛ **دوست ندارم حجم بدنم را در کفن، حتی بعد از مردنم، نامحرمی بیند.** و چون خادمه‌اش طرحی از تابوت - که رسم دیار خودشان بود - برای او ترسیم کرد آن‌قدر دل رنجیده‌اش شادمان گردید که غنچه‌ی تبسم بر لب‌های او شکفته شد و این تنها لبخند یادگار مادر، بعد از شهادت پدر بزرگوارش بود.